





# هماره سکوت هست و نیست

شهریار بیگی

## شناسنامه کتاب

بیگی / شهریار

هماره سکوت هست و نیست

تهران نشر نیک آیین

یک هزار و سیصد و هفتاد و هشت

یک صد و هفتاد و شش صفحه

شعر پارسی سده چهاردهم . الف . عنوان

شصت و دو / یک فاهشت

هفت هزار و نهصد و هشتاد پی آی آر

هشت / ه / هفتاد و چهار / ی /

یک هزار و سیصد و هفتاد و هشت

لیتوگرافی و جاپ فرشیوه

[www.beygi.net](http://www.beygi.net)

# فهرست

دفتر اول	..... صفحه هفت
دفتر دوم	..... صفحه سی و یک
دفتر سوم	..... صفحه پنجاه و پنج
دفتر چهارم	..... صفحه هفتاد و نه
دفتر پنجم	..... صفحه یک صد و سه
دفتر ششم	..... صفحه یک صد و بیست و هفت
دفتر هفتم	..... صفحه یک صد و پنجاه و یک



# دفتر اول

به مطلق وجود

وجود مطلق





هستی گامی فراتر برمی دارد  
نه به سان تصویری  
که ما را در آن زندانی کرده است

بلکه به سان صورتی  
که به رفتن می رود  
شدن را می شود

و من تبسم خود را  
به تو می سپارم  
فراموش نکن  
که لب من می خندد

نگاه خردسال مرا  
تنها مادرم می فهمد

اشک تو  
بر گونه من می ریزد

دوست داشتن  
و زمزمه دهر  
دوست داشتن  
و باور اهل

چهار

زندگی  
و شتاب و  
تأمل آن

یک دم نمی رماند تو را  
یک دم رها نمی کند من را

صفحة دوازده

مبهم  
مغشوش و  
گنگ می نماید

هستی پرسشی  
که به هیچ می رسد  
و سوی ناپیدایی  
که تاریک است

شش

فراز خلوت آسمان  
سکوت گسترده ابرها  
خاموشی نفس گیر باد  
نظاره صامت آفتاب

صدای به هم خوردن بال ها  
فریاد مرغ آبی های بی پروا

صفحة چهارده

دیری نیاید  
گلی داد  
و پژمرده گشت

نه به خاطر تو  
نه به خاطر من  
و نه به خاطر هزاران بهار آفتابی دیگر  
که به چشم ما نمی آید

سخن نمی گوید  
حیرت می آفریند  
حرف از گفتنش متبلور می شود  
جان از شنیدنش پر می گشاید

نه در هیأت انسان است  
نه در هیأت ملک  
نه در هیأت حاضر است  
نه در هیأت عدم  
وجود و وجود و  
مطلق



به حریر حضور تو دست می ساید  
بودن تو را می ستاید  
در روبروی تو می ایستد  
از روبروی تو در می آید  
از تو عبور می کند  
در تو ره می سپارد

تو را لمس می کند  
اگرچه تو را لمس نمی کند

با تو بیدار شدم

در رویایی

که من در آن به خواب رفته بودم

فرصت کوتاه بود

و من

بسیار حرف داشتم که بگویم

واپسین نگاه تو

از چشم پر اشک من هرگز بیرون نمی رود

فرصت گفتن را  
در هر بار دیدارمان  
تا به آخر به زبان می آورد

در فاصله دو قلب  
که کودکی  
از میان آن می گذشت  
نسیم  
گل را می بوسید  
گل بر نسیم لبخند می زد

تنهایی

تنهایی انسان

خلوت عریان حیات

خلوت عریان

آنکه به یک اشارت

پای به جهان می گذارد

آنکه به یک اشارت

از جهان می رود

سيزده

تو را کسی به انتظار نشسته است

تو می خوابی

لحظه می خوابد

روز می خوابد

هفته می خوابد

ماه می خوابد

سال می خوابد

سال بعد از سال می خوابد

صفحة بیست و یک

چهارده

در اشک غرق می شوم

دردا که سرنوشت ما نیز

این گونه است

صفحة بیست و دو

ما در مانده ایم  
و دنیا در مانده است  
همچون رخوت زنگار بسته‌ و اژه‌ هایی  
که مضمون سرد فراموشی را  
در خود حمل می‌ کنند

در چه هنگامی می‌ زیسته است  
هیچ نمی‌ داند

شانزده

از چه سخن می گوید

ژرف تر از شادمانی

سرور است

ژرف تر از حضور

سکوت است

صفحه بیست و چهار



در آستانه راه  
به خاک می افتد  
صورت بر خاک  
خاک بر رخساره خویش می برد  
در فراغ او اشک می افشاند بی حساب  
خاک از سرشک دیده اش سیراب می گردد

جوانه ای سر باز می کند  
در برابر او در خاک  
می خندد عالمی بر این عالم پاک

هیجده

واژه هایی که به کار می برد  
به تصویر نزدیک ترند  
تا به معنی

اگر تصویر نبود  
معنی نبود  
اگر معنی نبود  
تصویر چه بود

صفحة بیست و شش

نوزده

تابوت و جسد تو را  
در محدوه گورستان رها کرده بودند

مگر می شود باور کرد  
که تو را دفن نکرده باشند  
مگر می شود باور کرد  
که برای قبری تهی گریه می کردند

صفحة بیست و هفت

بیست

پنجره را بگشای  
من در اینجا ایستاده ام  
از نام و قبیله خود بریده ام  
از میراث و خانواده خود دست کشیده ام

تو برای این دیدار  
تنها قدمی پیش بگذار

صفحة بیست و هشت

بیست و یک

و او را نیز بی کلاه  
در میان خاک جای می دهند

رهگذری که سر مست

و مسرور

در هنگام گفتن درود

یا به نشانهٔ بدرود

کلاه خود را از سر بر می داشت

صفحة بیست و نه



# دفتر دوم

به حضور عشق  
باور و دلدادگی





سرمست از حضور هستی

عاشقانه

در سماع و جذبہ

در بزم حیات

دست افشان و پای کوبان است

بگذار که خانقاه تو

میزبان همگان باشد

به جان منت پذیرند

و حق گزارند

چگونه صدا کنم تو را  
که از دیوارها  
و حصارهای پیرامون من بگذرد  
از زمین فاصله بگیرد  
به محل تو  
در کنار دیگر ستارگان برسد  
در آنجا هم نیستی  
می دانم  
اگرچه تصویر تو را می بینم

رفت و رفت  
تا سرگشته جهان شد  
سرگردان در راه  
سروش سفر  
مسافر لحظه ها شد

خوطة خورد  
در هست و نیست  
از هستی و نیستی نیز  
بی اطلاع شد

گم می کند  
و باز می یابد  
خاطرات خود را  
به خاطر می آورد

از یاد برده است که اکنون  
خود نیز تنها یک خاطره است

مگر تو دوباره باز آیی  
تا لحظه ای آرامش  
در خاطر خسته اش جای گیرد

او در خاطر او هست  
خاطر او در کدام سو است

در قلب او  
چیزی شکفته است  
همچون بوی یاس  
همچون عطری غریب  
همچون وجدی بی دلیل  
همچون شوری پایدار

نه

به کلمه نمی آید

هفت

و حیات ما

می رود

و باز می آید

گم می کند

و باز می یابد

صفحة سی و نه

راه می افتد

و می رود

به هر سویی می دود

به هر طرف سر می زند

کودکی که کودک

نام دیروز او بود

امروز به راستی سرگردان است



دست مرا بگيريد  
صدا مي کند عابر نايينا مرا  
مي پرسم  
حيات را چگونه مي بيني  
مي گويد  
همان گونه كه مي برد تو را

به هر كجا كه باد مي وزد

پر مي كشد

پرنده

و زيارت مهر

پرنده

و ضيافت ماه

گهواره کودکی او را  
چه کسی تکان می داد

گم شده است  
در پی خود می گردد  
گم شده است  
در پی شما می گردد  
گم شده است  
در پی خدا می گردد

دوازده

و آن وقت که نیستیم

آنچه می رود تغییر می یابد

و آنچه می ماند

پیوسته در حال تغییر است

صفحة چهل و چهار

سيزده

ناگزير تن به راه مي سپارد  
سال هاي سال است  
که در راه است

بهت زده باقی می ماند  
در آن وقت که در آبگینه ای  
تصویر خود را باز می یابد

صفحهٔ چهل و پنج

بازگشت مرا انتظار می کشند  
کی باز خواهم گشت  
نمی دانم

همه چیز را مرگ  
به تعویق می اندازد

پانزده

و من

دوست دارم تو را

زیرا که تو

دوست می داری چیزی را

که من دارم دوست

صفحة چهل و هفت

آرام می چرخد  
و به اطراف خود می نگرد  
اتاق در نور شمع  
و شمع در دستان او می لرزد

با خود می گوید  
چرا کسی در خانه مرا نمی زند



هفده

که گفته بود که او  
صبح فردا را نخواهد دید

در پرسه او  
همه باهم  
به گرد هم آمده اند

صفحة چهل و نه

و اسم اعظم  
و چهار واژه دیگری را  
که او تکرار می کرد

و آن شب  
که ظلمت و تاریکی  
بر کوی ما  
بر خانه ما سایه افکند

نورده

مَثَل از گذشته های دور می آورند

و آیا انسان

از گذشته های دور خود

تا به امروز

تغییری کرده است

صفحة پنجاه و یک

بیا که با هم به تماشا برویم  
آوازه‌ها طنین خود را  
هیچ از یاد نبرده اند

در پس هر رنگی  
نوری نهفته است  
در پس هر خاموشی  
عروج و امید و آرزویی طنین انداز است

بیست و یک

از راه می رسد

می گوید درود

تا به خود می آیم

می گوید بدرود

صفحة پنجاه و سه



# دفتر سوم

به خلوت بازی آفرینش  
سرنوشت منظور





یک

در بین زمین  
و آسمان  
به سفر می رود

راستی چرا سفر آسمانی او  
این قدر بلند و طولانی شده است

صفحة پنجاه و هفت

صدای تو  
مرا امیدوار می کند  
همچون صدای او  
که مرا به خود می آورد

زندگی هم آوازی دارد  
کوره راه های دور افتاده هم آوازی دارند  
طاق های شکسته هم آوازی دارند  
مردمان فراموش شده هم آوازی دارند

و در این جا  
دیگر جایی برای ماندن  
باقی نمانده است

مرا تا به کجا می بری  
مرا کی باز می خوانی  
مرا کی به سوی خود می بری  
مرا کی به این سوی می آوری

در میان هلهله مردم

به خود می آید

کیست آن دختر کوچک

که گیسوی زمزمه

به گریه می بافد

از پس تمامی رنگ ها  
و صداهای آشنا  
تنها یک صدا  
تو را به خود می خواند

یک صدا  
و روزگاری که گذشت

شش

و سرنوشت او  
پا به پای او در راه است

تاریک  
پریده رنگ  
همچون روح شب  
که چون فرا می رسد  
به او شب بخیر می گوید  
دیگر بار با او به خواب می رود

صفحة شصت و دو

زندگی را تقسیم می کردند

دوستی

آب

نان را تقسیم می کردند

پس چرا آنان در گرسنگی

در تنهایی می مردند

پس چرا آنان زندگی را

از زندگانی باز می داشتند

نام کتاب ها را می خواند  
و می گذرد

زندگی  
شهر بی عنوان  
خانه متروک  
سرخوشی ناتمام  
فرشته شکسته بال  
مردۀ بی نام



و فردا لحظه ای ست  
که چون شب از نیمه آن بگذرد  
فردایی دیگر نام خواهد گرفت

همچون امروز  
همچون صورت هر روز

تیلہ بازی

آلک دولک

قایم باشک

آتل متل توتوله

تاب خوردنِ بر درخت

پای برهنه دویدن با باد

با ماه

با ستارگان تا صبح حرف زدن

گفتن کلاغ پر

گنجشک پر

چرا کودک نمادم

یازده

بگوی

بر روی زبان توست واژه ای

که متعلق به فردا

متعلق به همگان است

صفحة شصت و هفت

دوازده

در بودن تو  
بودن من جای می گیرد

در رفتن تو  
بودن من می میرد

صفحة شصت و هشت

سيزده

تو را مبهوت کرده است

من را حيران

او را دو چشم هست

اما هيچ نمى بيند در اين ميان

صفحة شصت و نه

چهارده

و زندگی ما

به لحظه آخرین خود

نزدیک می گشت

هوای تلخ

دهان تهی

صفحة هفتاد

پانزده

از مشرق فلک

تا مغرب شفق

همه یک نام دارند

امروز

راستی

امروز برای دیگران چه کردی

صفحة هفتاد و یک

شانزده

او با تمامی هستی خود  
بیدار بود

آیا اگر نبود  
چیزی از حیات کم بود

صفحة هفتاد و دو



هفده

و سال از مرز خود می گذرد  
و چندین و چند هزار ساله می شود

آنگاه تو در می یابی  
که شب و روز دیگری  
در حال آمدن است

صفحة هفتاد و سه

از تبار بودن  
از سلاله رفتن

از کدامین آنان می آید  
که این چنین بی تاب و بی قرار  
نه به ماندن دل می دهد  
و نه به داشتن دل می سپارد

نوزده

و حیات آن  
که اعتبار سادگی ست  
روبروی تو می نشیند  
پر و بال می تکاند  
و بعد  
به سوی دیگری پر می کشد

صفحة هفتاد و پنج

من نبودم  
صفر بودم  
که با بودن آن یک  
خود را باور می کردم

صفر اگر به اندازه دنیا هم شود  
باز صفر ست هنوز  
آن یکِ یکتاست  
که شگفتی می آفریند هنوز

بیست و یک

و آنگاه خویش را  
با دیدن خویش تنها گذاشت

از آن سخن به فراوانی  
به زبان می رانیم  
اما هیچ به خود نمی آییم

صفحة هفتاد و هفت



# دفتر چهارم

به آگاهی و سرور ابدی

ابدیت آگاهی و سرور





یک

چشمش به دوردست  
به باور دیگری ست

آنانی که دوست می دارند  
آنانی که دوست نمی دارند

صفحة هشتماد و یک

بعد از رفتن تو  
خیره مانده است

چند قطره اشک بر گونه اش  
چند قطره اشک  
بر گوشه نامه اش می چکد

سه

چشم فرو بسته  
همچنان خاموش است  
چه چیزی رفتن او را به تعویق می اندازد

زندگی  
یا مرگ

صفحة هشتاد و سه

با هم

و در کنار هم

خمیازه می کشند

دست روی دست می گذارند

و به تاریکی می نگرند

اگر چه صبح در راه است

اگر چه صبح را می بینند

و او

از حظ بودنش

بر خود می بالد

بر ما چه گذشته است

چرا این گونه

غمگین و افسرده هستیم

شش

به خاک می سپارد خود را  
پیش تر از آن که  
دیگران او را به خاک بسپارند

عشق به زندگی را  
نمی خواست با مردنش  
در ذهن آنان  
در ذهن همگان آن گونه تیره و تار سازد

صفحه هشتاد و شش

هفت

و آرام می نشیند

و آرام می شود

در شبی که ظلمت

از هر سوی

او را می خواند

صبح روشنی را

به شعر خود می برد

صفحة هشتاد و هفت

پرنده ای می پرد  
پرنده ای می نشیند  
پرنده ای متولد می شود  
پرنده ای می میرد

وسعت حقیقت و هستی  
حضور حدس و گمان



نه

حقیقت این است

و او

به چشم خود می بیند

اندوه ابلهانه ای ست

اگر غصه می خورد

و او خود را  
به رودخانه می سپارد

آنچه باقی می ماند تنها لحظه ای ست  
که او را می یابند

یازده

هستی شتاب گویایی دارد

لحظه خود را نگاه می کند

که هرگز

به خود نگاه نمی کند

صفحه نود و یک

دوازده

و اکنون

به زمان حال تعلق دارد

اگرچه آن را به غارت می برند

اگرچه انسان را

به آن زیون می سازند

صفحة نود و دو

سيزده

پر وجد و پر شور  
مات و مبهوت

بازی حیات  
آگاهی و سرور  
تقدیر مقدر  
سرنوشت منظور

صفحة نود و سه

کسی ندید و نگفت  
که بر سر ما چه گذشت  
تا بگوید تو را  
از این حکایت تلخ

به جز سکوت  
چه باید می کردند  
دست زمانه بود  
که زبان آنان را بست

می گفت

عشق

اگرچه این است

که ما می گوئیم

اما همه نه این است

که شما می شنوید

شانزده

طنبور نوزان دلداده

عاشقان شیدا

مزامیر پنهان

آوازهای بی قرار

آسمان و آفاق

سماع عاشقان

تصویر عشق و

صورت معشوق

صفحة نود و شش



هفده

می گوید به شیون و فغان  
باور تلخ خود را از این زمان

هیچ کس سخن نگفت  
وقتی بردند او را  
برنگرداندند به او  
حتی تصویر او را

صفحة نود و هفت

هیجده

نام او را  
پیوسته تکرار می کرد

اگر تو خاموش بگذری  
چه کسی خواهد گفت

صفحه نود و هشت

نورده

هر كه بود

هر چه بود

همه همين بود

و بيش از اين نبود

صفحة نود و نه

این تار عنکبوت  
که در سکوت تنیده می شود بر تن ما  
به تو می گوید  
که هست دنیایی به جز دنیای ما

در دنیای آنان هم  
صدا و شور و غوغاست  
هستی این تار  
دلیل این مدعی است

بیست و یک

و هر آن  
که بیرون می آید نفسی  
از سر حقیقت ست  
اگر تو درک کنی حقیقت را

ورنه مرگ است  
مرگ سیاه  
کز سیاهی بیرون آمد  
رفت دوباره به آن ظلمت سیاه

صفحة صد و یک



# دفتر پنجم

به هست و نیست  
هستی و نیستی





یک

به شب

به ابر

به ظلمت می گوید

روی سیاه شما نیز

به گذشته می پیوندد

دو

یک گام  
به پیش بگذار

همه چیز را  
به گونه ای دیگر خواهی دید

صفحة صد و شش

و زمزمه ای  
که بر زبان او می گذرد  
و شادمانی پایداری  
که با آن می رقصید

یادت گرامی باد  
که آن را  
این گونه آموختی  
یادت گرامی باد  
که آن را  
به همگان آموختی

هر وقت ترانه ای نیست

حیاتی نیز نیست

کمترین تصویری

از شادمانی نیز نیست

گل نیز نیست

پروانه نیز نیست

آب و نان

شور و شعف

زندگانی نیز نیست

تو رفتی  
و من ماندم  
و برهنگی ایام

این معنی  
این معمای پر سکوت  
این صورت در راه

شش

و مرگ بی شک مرگ است  
شکل خاصی ندارد

آنچه ما را  
به صورت های گوناگون  
به مرگ می رساند  
بی شک زندگی ست  
صورت آشنای هستی است

صفحة صد و ده

کودکی الفباء را از روی کتاب می خواند  
کودکی الفباء را از حفظ می داند  
کودکی الفباء را در دفتر خود می نویسد  
کودکی الفباء را به تصویر می کشاند

کودکی با الفباء می سازد نان  
با الفباء می سازد آب  
کودکی به صبح نمی رسد  
در هستی تاریک خویش  
به پایان زندگی خود می رسد  
می میرد

و ماه

که صورت خود را

به پنجره اتاق او

می چسباند

و او

که صورت خود را

به صورت آن می ساید

امشب باز هم دیر کرده ای

با انگشت خود

بر روی شیشه پنجره می نویسد



نه

يکي مي آيد  
ديگري مي رود

روز  
شب مي شود  
شب  
به روزي ديگر مي رسد

صفحة صد و سيزده

می گفت

برای رسیدن به بلندی آسمان  
تنها فکر و توانایی خویش را  
بر آن دار

مردمان نردبان تو نیستند  
شانه های مردم  
پلکان این نردبان نیستند

آینه ها را نشکن  
پنجره ها را نپوشان  
ظلمت را به خود روا مدار

روشنی از تو روشن می شود  
روشنایی دلیل این هستی روشن است

دوازده

درون و بیرون آن  
به یک مانند است

بی دلیل نیست  
که او را حبابی می نامند  
بی دلیل نیست  
که باد  
او را به هر سویی می برد

صفحة صد و شانزده

سيزده

هستی را به پاکی می ستايد

خاک و آب

آتش و باد را

به پاکی می ستايد

تو را برای خودت می خواهد

او را نیز برای خودش بخواه

صفحة صد و هفده

در او نیازی نبود

و اگر بود

تنها او را به پایان آن می برد  
آن را در او به پایان می رساند

سر مست از بودن

در جذبه

فراغ بال

به هر سویی می رفت

سخن نگفتن  
ساکت ماندن نیست  
کلنچار رفتن با همه ای ست  
که یک آن  
مرا به حال خود وا نمی گذارد

چه بگویم  
من از این نزدیکی  
از این دوری جانکاه  
چه می توانم بگویم

و ما چگونه زیسته ایم  
ما را که هرگز به بازی نگرفته اند

چرا هیچ وقت نخواسته اند  
از ما بپرسند

چرا هیچ وقت در باره بودنمان  
هیچ مجال فکرکردنی را به ما نمی دهند



به مبدأ جان پیوست  
به هستی بیکران پیوست  
به جان زنده حیات  
به یادگار ایام پیوست

رفت و رفت و رفت  
تا گم شد در رفتن خود  
بر نخواهد گشت آنکه  
رفت در این رفتن

بر آستانه آتش  
بر گرد روشنی آن می گردد  
خود را به درون آتش می اندازد  
آتش را به جان می خرد

چه بنامیم حضور این حادثه را  
چه بنامیم او را

نوزده

مرا ببخش  
با تو بودم  
بی خبر بودم از بودنت

بی تو  
بی تو نیستم  
از نبودنت

صفحة صد و بیست و سه

بیست

و ناگفته ها را

ناگفته بگذار

اگر من

و تو را

ما نمی کند

اگر ما را از

هم جدا می سازد

صفحة بیست و چهار

بیست و یک

آنکه یک عمر گریست پدر بود  
آنکه یک عمر گریست مادر بود  
آنکه یک عمر گریست کودک بود

کودکی بی پدر  
کودکی بی مادر  
کودکی سرگردان  
در این روزگار بی ثمر بود

صفحة صد و بیست و پنج



# دفتر ششم

به سماع  
و جذبۀ هستی  
آفرینش  
اقتدار





یک

سرنوشت او بدان گونه بود  
که تقدیر آن را مهیا کرده بود

نه تنها او را  
به دنبال خود نمی برد  
بلکه با سرنوشت او همراه بود

صفحة صد و بیست و نه

سراسر شب در سکوت گذشت

سراسر روز و ماه

سراسر عمر

در سکوت گذشت

نه صبری بود مرا

در این سکوت

نه سودی بود مرا

در شنیدن آن

تو رفته ای  
و فضای خانه من  
سخت تنگ  
و نفس گیر شده است

گوئیا شب نیز  
صبح نمی شود  
گوئیا عمر من  
امشب به آخر می رسد

چهار

سکوت

عمق وجود

چه شبی بود

نمی دانم من

سفری بود

که در خواب نبود

صفحة صد و سی و دو

و من گریستم  
و باغی که سبز بود  
به زردی نشست  
و او باز نگشت

شاید از من دلگیر بود  
شاید از خویش  
شاید از همگان رنجیده بود  
آ

زندگی نبود  
هنگامه درد بود  
از آغاز تا به انتها  
و من افسوس می خوردم  
که چرا  
و چگونه به این جا  
به این وضع رسیده بودم

زمین  
و آمیزه آتش و خون  
زمین  
و آمیزه پستی و جنون

آن قدر صادق بود  
که در هنگام گفتن سلام  
دوستت دارم  
به گریه می افتاد

آری می دانم  
در این جا  
او را عجیب می دانند

تسلیم محض حیات بود  
با چشم هایی نمناک از اشک  
شاهد فنای خود  
فناى همه چیز  
و همگان بود

در حضور عشق  
و دلدادگی  
این بار نیز  
به قصد اعتراف نشسته بود



هرگز به آن تفاهم مطلق

نخواهیم رسید

شاید دلیل هستی نیز این بود

که ما را به وجود آورده بود

ساده می گوید  
با واژه هایی ساده تر

آفتاب پاک صداقت

اگر غروب کند

چه چیزی تاریکی را میزبان نخواهد بود

یازده

هزار بار خاطره بود  
هزار بار گفتگوی دوباره بود

راستی چند بار  
باید به زمین بیاییم  
تا این زندگی چند روزه  
این حیات ناپایدار را  
عاقبت باور کنیم

صفحة صد و سی و نه

چرا می گویند دریغ  
دریغا این و آن گذشت  
سر آمد روزگار کودکی  
سر آمد عاقبت عمر این کودک

مگر کودک و کودکی آن نبود  
که از گفتن این حرف  
بی خبر بود

سيزده

من چه دارم  
که از آن بی خبرم

من به آوارگی  
با باد در راهم  
من به آشفتگی  
ابر را همراهم

صفحة صد و چهل و یک

در پی این حضور گمشده  
به کدام سوی بشتابم

گفتن سلام

تو را دوست می دارم  
تقاضای زیادی نیست  
تقاضای زیاد یک انسان  
از یک انسان نیست

قصه بی سر و سامانی او

قصه تازه ای نیست

که از آن حیرانی

چه کسی باور می کرد

که رهگذر آواره پریشان حال آشفته گوی

به پشت پنجره اتاق خانه تو برسد

شانزده

من برای گفتن  
حرف بسیار دارم  
با من بنشین  
همراهی کن مرا

برای گفتن  
برای شنیدن و باز شنیدن  
هیچ وقت دیر نیست

صفحة صد و چهل و چهار



و حضور مردم  
که حرف تازه ای نبود

از حضوری برجسته و بلند  
به کاستی زبان می گشودند  
و از آدمی کوچک  
به بزرگی یاد می کردند

هیجده

مرا با خود نمی برند

و این خود

موهبتی عظیم است

دست های شان فاجعه می سازند

و حضورشان که نفرت بر می انگیزد

صفحة صد و چهل و شش

نوزده

جان سالم به در برد  
و گریخت

زندگی  
روزهای سیاهی هم دارد

صفحة صد و چهل و هفت

به کودکی خود بازگشت  
رنگِ بر و شاخ و برگ شاه توت  
بر دست و صورت و لباس او نشست

به باغبان تند خوی  
چگونه پاسخ گوی بود  
چرا دست و صورت و لباس تنش  
خود بر و شاخ و برگ شاه توت شده بود

بیست و یک

و آن ماه

آن بدر کامل

پاره پاره شد در نگاه ما

در لابلای شاخ و برگ درختان در میانه راه

آنچه را که می دیدیم

اگر چه پاره پاره بود

بدر ماه کاملی

در آخر این راه بود

صفحه صد و چهل و نه



# دفتر هفتم

به میثاق پایدار

باور

ایمان





فرصت کوتاه بود  
و صحبت بسیار

چیزی بگوی  
پیش از آن که تو را  
از گفتن باز دارند  
پیش از آن که تو را  
در خاک بگذارند

و آن رهگذری  
که به دنبال راه بود  
تا انتهای آن  
هم دم و هم راز بود

شاید از دری به دری می رفت  
شاید تهی از دلی آرزومند بود

در گوش من

سکوت

پیوسته ترانه می خواند

می گوید به صدای بی صدا

صدا نیز سکوتی ست

که عاقبت به سکوت می رسد

چهار

نه ابری هست  
نه سایه ای  
و نه شب شده است

پس چرا ظلمت  
و تاریکی  
همه سوی را  
در بر گرفته است

صفحة صد و پنجاه و شش

و دستی  
که دیگر نیست پیدا  
در این میان

اگر تو را هست دستی  
به میان بیاور  
به سرمستی

شش

در نیمه شب

باد به هر سویی می برد آن را  
کاغذی سفید که بر روی آن  
جمله ای ساده نقش بسته بود

این منم

که باد به هر جایی می برد مرا  
تو چرا سرگردانی

صفحه صد و پنجاه و هشت

هفت

و همهٔ عمر او  
در تب و تابِ بودن  
گذشت

و مرده ای که زنده بود  
و زنده ای که هنوز نمرده بود

صفحة صد و پنجاه و نه

هشت

از سخن گفتن

بازمانده بود

حقیقت قصه حیات را

چه کسی برایش باز گفته بود

صفحه صد و شصت



و حصه ما  
که حسرتی بیش نبود

در فاصله دو قلب  
که از همدیگر می گریختند  
هر چقدر پل سازند  
باز هم کم ساخته اند

گامی فراتر از من

مال من

و دنیای من

برنداشته است

بگذار به صدای بلند بگویم

تا در سکوت

در تنهایی خود بگیریم

یازده

و آب

مست حضور آن شد

و آن

مست حضور آب

رودخانه در تعجب ماند

اب را کد شد

قرص ماه

بر بستر آرام آب

به تماشای صورت خود نشست

صفحة صد و شصت و سه

تمامی مردگان را اگر بشمارند  
تمامی زندگان را اگر بشناسند  
باز باور نمی کنند  
و نمی خواهند باور کنند  
که او آمده است

انسانی که رستگار شده است

سيزده

و رهگذر  
بر تنهایی خود گریست

اگر ماه بر آید  
تنهایی هم دلپذیر است  
راه نیز از تنهایی در می آید

صفحة صد و شصت و پنج

چهارده

می خواهد چند کلمه ای را  
بر حاشیه دفتر تو بنویسد

به پاس روشنایی های پایدار  
در این ظلمت دیر پای

صفحة صد و شصت و شش

در رفتن

هیچ کس درنگ نمی کند

خانه برقرار است

روز و سال و ماه برقرار

آسمان بی قرار و

خورشید و ماه بی قرارتر

شانزده

چه ساده سخن می گوید

چه ساده می نشیند

می نگرد

می شنود

می گذرد

صفحة صد و شصت و هشت



بر سر آن خاک  
نه گلی کاشتم  
و نه به آن  
سنگی بخشیدم

دیر وقت بود  
چنان از خود بریده بودم  
که دیگر نتوانستم باز گردم

دیگر بار عاشق شده است

چشم هایش

چشم های دیگری ست

همچون گوش ها

و لب هایش

که متفاوت هستند

از هر چه هست می‌گریزی  
و به دنبال ناپیدایی  
در تب و تابی  
خاک هیچ را شخم می‌زنی

همه به تو می‌گویند  
اما تو بی‌اعتنا می‌گذری

بیست

رها کردن هستی

و نیستی

آسان نبود

نیستی

که خود نیستی ست

با هستی خود چه می کنی

صفحه صد و هفتاد و دو

بیست و یک

به آسمان نگاه می کند

ماه

بر چشم هایش تخم می گذارد

آهسته می شکنند

در آن هنگام که او می گرید

صفحة صد و هفتاد و سه





